

عقیق

زندگی نامه داستانی شهید حسین خرازی؛
فرمانده لشکر چهارده امام حسین (ع)

نصرت الله محمودزاده

به جای مقدمه

به اهواز که می‌رسم، مستقیم می‌روم سه‌راه خرمشهر تا به موقع برسیم سر قرار. همه چیز از عملیات و انفجرده، بلندی‌های اطراف حلبچه شروع شد. در دل دامنه سرسبز قلّه شاخ شمیران عکس جوانی دوست داشتنی توجه‌ام را به خود جلب کرد؛ چهره‌ای خندان و با نشاط. ایستادم و زل زدم به عکس که زیرش نوشته بود: "شهید حاج حسین خرازی". یک نفر صدایم زد که بعداً فهمیدم سلیمانی، مسئول تبلیغات لشکر امام حسین است. دوسه روزی در ارتفاعات شاخ شمیران اطراف شهر حلبچه گشت زدیم و خیلی زود با هم انس گرفتیم. مدام درباره شهید خرازی صحبت می‌کرد. کم‌کم این فرمانده، ملکه ذهنم شد. یاعلی گفتیم و کار آغاز شد. حالا هم دارم می‌روم تا با کلی سؤال و اما و اگر شروع کنم.

در جاده خرمشهر، در تاریکی گم می‌شوم. تمام حواسم به سمت راست جاده است. دلشوره و نگرانی‌ام به این خاطر است که نمی‌دانم چه خواهد شد. به کیلومتری و پنج که می‌رسم، تابلوی بزرگی توجه‌ام را جلب می‌کند: "پایگاه شهید ردانی پور". خودش است. ردانی پور را نمی‌شناسم، مثل بقیه. محوطه دژبانی با دنورافکن روشن شده. به زنجیر انتظامات که می‌رسم، صدای کسی را می‌شنوم. جوانی با یونیفورم تروتمیز

در روشنایی به سمتم می‌آید. چه چهره خسته‌ای. انگار آخرین لحظه‌های پاسش را می‌گذراند. آرام می‌گویم: «من برای...».

اسم حسین را که می‌شنود، گل از گلش می‌شکفتد و خواب از سرش می‌پرد. می‌خندد و زنجیر را می‌اندازد. وارد می‌شوم. همه این‌جا را به نام "شهرک" می‌شناسند. مانده‌ام از کجا شروع کنم. این شهرک در نظرم مثل یک منطقه عملیاتی است. وجب به وجبش را باید شناسایی کنم تا بتوانم او را بشناسم. از همان اولین لحظه ورودم، حال و هوای دیگری پیدا می‌کنم. چه اتفاقی افتاده، نمی‌دانم. به هر حال بی دلیل نیست. جایی که فرانسوی‌ها آن را با احداث آن همه ساختمان به منطقه‌ای مسکونی تبدیل کرده بودند، با شلیک اولین گلوله توپ عراقی‌ها از سکنه خالی شد و حالا هم شده یک پادگان نظامی درست و حسابی.

مناره‌های مسجد در وسط شهرک خودنمایی می‌کند و از بلندگوها نوای قرآن شنیده می‌شود. گوشه و کنار خیابان‌ها پر شده از عکس شهدا. تصاویری از عرب، ردانی‌پور، قوچانی، حبیب‌اللهی، فروغی، رضایی، و....

در دل این تصویرها چهره حسین را نمی‌بینم. بی شک این افراد رابطه‌ای عمیق با او داشته‌اند و در حین تحقیق با آن‌ها آشنا خواهم شد. یقین دارم با تک‌تک‌شان کار دارم. تابوتی در کنار خیابان می‌بینم که از چند قسمت شکاف برداشته. سایه‌ای روی سرم سنگینی می‌کند. جوانی کنارم ایستاده که حواسش به تابوت است؛ ساکت و آرام. حسرت از نگاهش می‌بارد. تنه‌اش می‌گذارم و او هم کنار تابوت ولو می‌شود. قطره‌ای اشک روی صورتش سرمی‌خورد. فکر می‌کنم حالا دیگر می‌توانم به او نزدیک شوم. انگار از چهره خسته‌ام فهمیده که در جست‌وجوی گمشده‌ای هستم. خودش شروع می‌کند: «بعد از ۴۵ روز جنگ در شلمچه به شهرک برگشتیم تا نفسی تازه کنیم. بعد از ظهر روز جمعه‌ای که این تابوت را آوردند، همه چیز به هم ریخت. باورمان نمی‌شد. لشکر یک پارچه می‌گریست. به همه شوک وارد شده بود. از آسمان شهرک غم می‌بارید؛ مثل

ظهر عاشورا، انگار شهرک کن فیکون شده بود. روی تابوت را که پس زدند، روی ماه او را دیدیم. مانندیم چه طور به خودمان بقبولانیم که او هم رفته. گردان‌ها دسته‌دسته وارد شهرک می‌شدند. همه منقلب بودند؛ هرکس به همان اندازه‌ای که او را می‌شناخت. بچه‌ها گله‌به‌گله روی زمین ولو شده، خاک به سرشان می‌ریختند و شیون می‌کردند؛ صدای زمزمه هم به‌گوش می‌رسید.

جوان بسیجی هم چنان به تابوت خیره می‌شود و ادامه می‌دهد: «همین‌که بسیجی‌ها به این تابوت می‌رسیدند، حق‌گریه‌ها اوج می‌گرفت و بعد، شروع می‌کردند به سینه‌زنی. همه با یک آهنگ دم گرفته بودند: «وای حسین کشته شد، وای حسین کشته شد.» در نگاه اول نمی‌شد فهمید منظورشان کدام حسین است، اما دقیق‌تر که می‌شدی، می‌فهمیدی هم برای امام حسین است، هم برای حسین خودشان. گردان‌ها تک‌تک وارد شهرک می‌شدند و با بی‌تابی بر سروروی خود کوبیده و سمت تابوت هجوم می‌بردند. بعد هم دست‌ها بالا می‌رفت و فریادشان به‌گوش می‌رسید: «علمدار کجایی، علمدار کجایی.» وقتی هم که خسته می‌شدند، از تابوت فاصله می‌گرفتند و با چشم‌های سرخ و بی‌رمق در گوشه‌ای روی زمین ولو می‌شدند. همان چند نفری که می‌توانستند خودشان را کنترل کنند، نگران بچه‌ها بودند. تا این‌که سروکلۀ آقارحیم پیدا شد. او همان روزهای اول جنگ دارخوین را تحویل حاج حسین داده بود. سرش را پایین انداخته و از کوچه‌ای در دل جمعیت پیش رفت. آرام آرام رفت تا رسید به تابوت. می‌رفت تا برای لحظه‌ای هم که شده، با تابوت خلوت کند. ترجیح می‌داد خیلی به تابوت نزدیک نشود. سعی می‌کرد خودش را کنترل کند. گویی در جای دیگری سیر می‌کرد. ابتدا آهسته اشک می‌ریخت، اما ناگهان مثل بقیه روی تابوت ولو شد و های‌های گریست.»

نه این‌که از حرف‌هایش سر در نیآورم، نه. فقط دلم نمی‌خواهد تحقیقم را از آخر شروع کنم. از طرفی، این بسیجی طوری حرف می‌زند که صلاح نمی‌بینم وسط حرفش بپریم. بار دیگر ادامه می‌دهد: «وقتی گردان یونس وارد شهرک شد، زبان همه بند آمد. به تابوت

که هجوم آوردند، تابوت شکست. جسد حاج حسین که روی دست‌ها قرار گرفت، فریاد «یا حسین» از حلقوم همه بیرون زد. این تابوت شکسته هم از همان زمان، این‌جا روی زمین مانده؛ از همان لحظه‌ای که بچه‌ها او را روی دست بلند کردند و سمت آمبولانس بردند.»

بسیجی آرام می‌گیرد و سرش را پایین می‌اندازد. مانده‌ام چه کنم. نه چیزی دارم که بگویم و نه می‌توانم ساکت بمانم. صدای آرام او بار دیگر نگاهم را متوجه خودش می‌کند؛ «بنده خدا آقارحیم.»

سکوتم را می‌شکنم: «آقارحیم چی؟»

می‌گوید: «حسین را که می‌بردند به صحن مسجد، شیون‌ها بالا گرفت. به آقارحیم گفتند؛ برو لا اقل دو کلام حرف بزن، بلکه بچه‌ها آرام بگیرند. آن‌ها شما را می‌شناسند، شاید فرجی شود. نمی‌شود که همین‌طور روی سر خودشان بکوبند و حسین حسین بگویند. آقارحیم ساکت بود، اما نگاهش می‌گفت، چرا من؟ پشت میکروفن که رفت، تکبیر بچه‌ها در مسجد طنین انداخت. حالا همه نگاه‌ها متوجه او بود. دیگر کسی گریه نمی‌کرد. شیون‌ها در سینه‌ها حبس شد. آقارحیم چشم‌هایش را بست و سکوتی سنگین مسجد را فراگرفت. بسم‌الله را اگر می‌گفت، راحت می‌شد، اما نمی‌گفت. انگار هیچ حرفی برای گفتن نداشت. فقط صدای هق‌هقش در بلندگویی پیچید. جمعیت صلوات فرستاد و همین فرصت کوتاه برای آقارحیم کفایت می‌کرد تا بتواند خودش را کنترل کند، اما باز هم سکوت کرد؛ سکوتی غم‌بارتر از هر شیون. این سکوت چندثانیه بیشتر طول نکشید. حالا یکی باید پیدا می‌شد و او را آرام می‌کرد. چند لحظه‌ای خودش را کنترل کرد، ولی بی‌فایده بود. هرچه داشت، بیرون ریخت و گریه‌ی دیگران بالا گرفت. آقارحیم کمی که آرام گرفت، گفت: «انا لله و انا الیه راجعون»

جوان از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: «بعد هم جسدش را به اصفهان منتقل کردند.» او می‌رود و مرا با تابوت تنها می‌گذارد. تابلویی توجه‌ام را به خود جلب می‌کند. به سمتش

می‌روم؛ سنگر فرماندهی. سنگر بتونی و مقاومی که از داخلش سر و صدا می‌آید. با احتیاط وارد می‌شوم.

سلام که می‌کنم، چند نفر سر می‌چرخانند. همان‌جا، دم در می‌نشینم و سر صحبت را با یک روحانی که از بقیه به من نزدیک‌تر است، باز می‌کنم. جابه‌جا می‌شوم و آرام می‌گویم: «ببخشید، من آمده‌ام تا درباره‌ی...»

ناگهان چهره‌ها عوض می‌شود و سکوت تمام سنگر را فرا می‌گیرد. به چهره‌ها خیره می‌شوم. چند نفر سرشان را پایین انداخته‌اند. طوری نگاهم می‌کنند که گویی مرا غریبه می‌پندارند. تک‌تک شان را زیر چشمی برانداز می‌کنم. انگار از من می‌پرسند با او چه کار داری؟ کسی هم پا درمیانی نمی‌کند تا چیزی بگوید. ناچار خودم شروع می‌کنم: «شما در طول این سال‌ها چه ویژه‌گی‌هایی از او دیده‌اید که می‌گویید؛ او فرمانده خوبی بود. چرا می‌گویید رشید، شجاع، عارف و چه و چه بود؟ اصلاً چرا وقتی با جنازه‌اش روبه‌رو شدید، آن همه اشک ریختید؟»

خودم را کنترل می‌کنم. ابتدا همان روحانی شروع می‌کند و بعد، یکی پس از دیگری هر چه در دل دارند، بیرون می‌ریزند. کم‌کم فضای لشکر به گونه‌ای دیگر در ذهنم تداعی می‌شود. آن‌که از دارخوین می‌گوید، پشت سرش هفت سال تجربه جنگ او را اضافه می‌کند. دیگری که از فتح‌المبین می‌گوید، از قدرت فرماندهی‌اش مثال می‌زند. رزمنده‌ای که از خیبر می‌گوید، خودش هم از شجاعت او اظهار شگفتی می‌کند. آن یکی که از عملیات غرب می‌گوید، از آن همه توانایی او در حیرت است. از عملیات والفجرهشت که سخن به میان می‌آید، همه‌شان حکایاتی برای گفتن دارند. آن کسی هم که ماجرای عملیات کربلای پنجم را پیش می‌کشد، چگونگی شهادتش را اشک‌ریزان شرح می‌دهد.

گاه در میان رمل‌های اطراف چزابه هستم و گاه در اطراف رقابیه. بعد هم به دارخوین می‌روم. زمانی فاو، شلمچه، پنجوین، سردشت، سنندج، دشت، کوه، سرما، گرما...
خدایا، چه دنیایی.